

پیرمرد چشم ما بود

بار اول که پیرمرد را دیدم در کنگره نویسنده گانی بود که خانه «وکس» در تهران علم کرده بود. تیرماه ۱۳۲۵. زبرو زرنگ می آمد و میرفت. دیگر شعرا کاری بکار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت بر خورده بودم. شبی که نوبت شعر خواندن او بود. یادم است. برق خاموش شد. و روی میز خطابه شمعنی نهادند و او در محیطی عهد بوقی «آی آدمها» یس را خواند. سر بزرگ و تاسش برق میزد و گودی چشمها و دهان عمیق شده بود و خودش ریزه تر می نمود و تعجب می کردی که این فریاد از کجای او در می آید... بعد اولین مطلبی که درباره اش دانستم همان مختصری بود که بعنوان شرح حال در مجموعه کنگره چاپ زد. مجله موسیقی و آن کارهای او ایل را پس ازین بود که دنبال کردم و بافتم.

بعد که بدفتر مجله مردم رفت و آمدی پیدا کرد باهم آشنا شدیم. بهمان فرزی می آمد و شعرش را امیداد و یک چایی می خورد و میرفت. با پیرمرد اول سلام و علیکی می کردم. به معرفی احسان طبری. و بعد کم کم جسارتی بافتم و از «پادشاه فتح» قسمت هایی را زدم که طبری هم موافق بود و چاپش که کردیم بدجوری قرقر پیرمرد در آمد. ولی همانچه از «پادشاه فتح» در آمد حسابی باعث درد سر شد. نخستین منظومه نسبت به بلند و پیچیده اش بود و آقا معلم های حزبی که سال دیگر باید همکارشان میشدم. نمی فهمیدند «در تمام طول شب، کاین سیاه سال خورد. انبوه دندانهاش می ریزد» یعنی «وقتی ستاره ها یک یک از روشنایی افتادند.» و این بود که مرا دوره کردند که چرا؟ و آخر ما را معلم ادبیات میگویند و ازین حرفها... عاقبت جلسه کردیم و درسه نشست. پس از حرف و سخن های فراوان. حالی همدیگر کردیم که شعر نیما را فقط

باید درست خواند و برای اینکار نقطه گذاری جدید او را باید رعایت کرد و دانست که چه جوری افاعیل عروضی را می شکند و تقارن مصرع‌ها را ندیده می گیرد.

تا اواخر سال ۲۶ یکی دوبار هم بخانه‌اش رفتم. با احمد شاملو، خانه‌اش کوچه پاریس بود. شاعر از یوش گریخته در کوچه پاریس تهران! شاملو شعری می خواند و او پای منقل یکی بدود و دمش میزد و قرقری باین و آن می کرد. و گاهی از فلان شعرش نسخه‌ای بر میداشتیم و عالیه خانم رو نشان نمیداد و پسرشان که کودکی بود دنبال گر به میدوید و سرو صدا میکرد و همه جا قالی فرش بود و در رفتار پیر مرد با منقل و اسبابش چیزی از آداب مذهبی مثلاهندوها بود. آرام - از سردقت - و مبادا چیزی سر جایش نباشد.

بعد انشعاب از آن حزب پیش آمد و مجله مردم رها شد و دیگر او را ندیدم تا بخانه شمیران رفتند. شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰. که یکی دوبار بازم سراغشان رفتیم. همان نزدیکی های خانه آنها تکه زمینی وقفی از وزارت فرهنگ گرفته بودیم و خیال داشتیم لانه‌ای بسازیم راستش اگر او در آن همسایگی نبود آن لانه ساخته نمی شد و ما خانه فعلی را نداشتیم. این رفت و آمد بود و بود تا خانه ما ساخته شد و معاشرت همسایگانه پیش آمده محل هنوز بیابان بود و خانه‌ها درست از سینه خاک در آمده بودند و در چنان بیغوله‌ای آشنایی غنیمتی بود. آنها هم بانیمان.

در همین سالها بود که مبارزه نیروی سوم و آن حزب پیش آمد از «علم و زندگی» سه چهار شماره‌اش را در آورده بودیم که بکله‌ام زد برای قاپیدن پیر مرد از چنگ آنها مجلس تجلیلی ترتیب بدهیم. مطالعه‌ای در کارش کردم و در همان خانه شمیرانش یادداشت‌هایی برداشتم و رضا ملکی - برادر خلیل - يك شب نانه‌اش را آراست و جماعتی را خبر کرد و شبی شد و سوری بود و پیر مرد سخت شاد بود و دوسه شعری خواند و تا دیروقت ماندیم. خیلی‌ها بودیم علی دشتی هم آن شب پای پرچانگی های من بود و رضا گنجه‌ای هم بود که وقت رفتن بشوخی در آمد که «چرا زودتر دم ترا ندیده بود؟» یا چیزی در این حدود. غرض آنچه در آن شب قدرت تحمل جماعتی را به امتحان گذاشت در شماره بعد «علم و زندگی» در آمد (۱). با طرحی از صورت پیر مرد بقلم بهمن محمص. و همین قضیه ضیاء پور را سرشوق آورد که رفت خانه او و ماسکی از صورتش برداشت که همه باید پیش عالیه خانم باشد.

قبل از این قضایا - سال ۲۷ یا ۲۸ - وقتی شاملو «افسانه» پیرمرد را تجدید چاپ کرد قلم اندازی درست کردم بعنوان «افسانه نیمه» که در دوسه شماره «ایران ما» ی هفتگی درآمد (۱). آن وقتها هنوز «ایران ما» چنین خالی از همه چیز نشده بود و ما هم هنوز نمیدانستیم که جهانگیر تفضلی عادت دارد این و آن را بهم بیندازد و کیف کند. یادست کم تکفروشی اش را بالا ببرد. کاری که حلاله روزنامه نویس ها یاد گرفته اند. اما سرم آمد. یعنی هنوز قسمت های آخر مطلبم در نیامده بود که پر تو علوی برید وسط گو دو دنبال همان خط و نشانه های سیاسی هارت و هورت کنان هم مرا وهم پیرمرد را کشید دم فحش و من که مجادله کننده نبودم همان وقت چیزی بروزنامه نوشتم و عذر خواستم از ادامه «افسانه نیمه» که آخر کار رسماً به «دفاع از نیما» کشیده بود. چون طرف آن مجادله هم پیرمردی بود و گمان کرده بود می تواند از این تنها نقطه مشترک وجه شبهی کلی بسازد. غافل از آنکه توی آسیاب هم میتوان مورا سفید کرد. یادم است در آن قلم انداز دوسه شعرش را تقطیع کرده بودم و نشان داده بودم که این بدعت چندان کفر آمیز هم نیست. و همان افاعیل قدماست که گاهی یکی دو تاست و گاهی چهار تا و نیم. مثلاً خواسته بودم مطلبی را عوام فهم کنم - دنباله همان بحث با همکاران فرهنگی - و همین مطلب بعدها دست جوانترها افتاد و در دفتر شعری که با «مرغ آمین» پیرمرد شروع شده بود فرهنگ فرهی در همین راه گامی زده بود (۱). راستش همین جورها بود که مطالب «مشکل نیما» کم کم برایم گشوده میشد. چیزی از این قضایا نگذشته بود که باز پیرمردم بدام سیاست افتاد. و نام و امضایش شد زینت المجالس مطبوعات آن دسته سیاسی. و این نه بصلاح او بود که روز بروز پیله خود را تناورتر میکرد و نه مورد انتظار ما که میزدیم و می خوردیم و صف بسته بودیم و قلمهای تیز داشتیم. این بود که نامه سرگشاده ای باو نوشتم هتاک و سیاست باف. (۲) و او جوابی بآن داد که برای خودش شعری بود با همان نثر معقد و اصلاحکاری بکار سیاست نداشت که راستش من پشیمان شدم. (۳) اما جواب او بهترین سند است برای کشف درماندگی او در سیاست و اینکه چرا هر روز خودش را بدست کسی میداد. و گرچه ما هر دو از آن پس این دو نامه را ندیده گرفتیم - چرا که من اصلاً سیاست را بوسیدم و تکیه گاه او نیز بدست گردش زمانه از گردش افتاد - اما بهر صورت نیشی است که روز کاری بهم زده ایم.

(۱) «ایران ما» - از تیر تا آذر ۱۳۲۹ این بحث میان من و معاندان طول کشید.

(۱) مرغ آمین - سال ۱۳۳۵ - ص

(۲) نیروی سوم هفتگی - ۲۹ خرداد ۱۳۳۲

(۳) جرس - ۲۶ تیر ۱۳۳۲

ازین بیعد۔ یعنی از سال ۱۳۳۲ بیعد۔ که همسایه او شده بودیم پیر مرد را زیاد میدیدم؛ گاهی هر روز در خانه هامان یاد راه او کیفیت بزرگ بدست داشت و بخیرید میرفت یا بر میگشت. سلام و علیکی میکردیم و احوال می پرسیدیم و من هیچ درین فکر نبودم که بزودی خواهد رسید روزی که او نباشد و تو باشی و بخواهی بنشیننی خاطراتی ازو گرد بیاوری و بعد کشف بشود که خاطراتی از گذشته خودت گرد آورده ای. باروز گاری برسد که پیر مرد نباشد و از میان همه پیغمبرها جرجیس میداندار این گود خوش مچران بشود و یک تنه همه شعر را در یک شماره ناندانی خودش ریسه کند و آنوقت باعتبار نام و شعر همه آنها بردارد و بنویسد که «نیما با شعر شکسته و غالباً نپخته...» (۱) و هیچکس هم نباشد که توی دهنش بزند.

گاهی هم سراغ همدیگر میرفتیم؛ تنها یا با اهل و عیال. گاهی در دلی۔ گاهی مشورتی از خودش یا از زانش. یاد باره پرسشان که سالی یکبار مدرسه عوض میکرد و هر چه زور میزدیم بهشان بفهمانیم که بحران بلوغ است و سخت نگیرند۔ فایده نداشت. یاد باره خانه شان که تابستان اجاره بدهند یا نه، یاد باره نوبت آب که دیر میکرد و میراب که طعمکار بود... و از این نوع دردسرها که در یک محله تازه ساز برای همه هست و باز هم در باره پرسشان که پیر مرد تخم قیام را بدجوری درسش کاشته بود و عالییه خانم کلافه بود.

زندگی مرفهی نداشتند. پیر مرد شنیدرغازی از وزارت فرهنگ می گرفت که صرف دود و دمش میشد، و خرج خانه و رسیدگی بکنار منزل اصلاً بعهده عالییه خانم بود که برای بانک ملی کار میکرد و حقوقی میگرفت و پیر مرد روزها در خانه تنها میماند. و بعد که عالییه خانم باز نشسته شد کار خراب تر شد. بارها ازو شنیده ام که پدر نیست و اصلاً در بند خانه نیست و پسر را هوایی کرده است... و از این درد دلها. ولی چاره ای نبود. پیر مرد فقط اهل شعر بود و پسر شان هم تک بچه بود و کلام پدر هم بدجوری نفوذ داشت که دفتر و کتاب و مشق را مسخره میکرد. پیر مرد در امور عادی زندگی بی دست و پا بود. درمانده بود. و اصلاً با ادب شهر نشینی اخت نشده بود. پس از اینهمه سال که در شهر بسر برده بود هنوز دماغش هوای کوه را داشت و بچیزی جز لوازم آنچور زندگی تن در نمیداد. حتی جورابش را خودش نمیخرید و پارچه لباس ازین سر سال تا آن سر درد کان خیاط میماند. بسیار اتفاق افتاد که با هم سر یک سفره باشیم اما عاقبت نفهمیدیم پیر مرد چه میخورد؟ و بچه زنده بود؟ در غذا خوردن بدادا بود. سردی و گرمی طبیعت خورا کها را مراعات میکرد. شب مانده نمی خورد. حتی دست پخت عالییه خانم را قبول نداشت.

دهان کلفت‌ها همیشه برایش بوی لاش میداد و نو کرهم که نمی آوردند. و گنجشک‌ها و سارها و گر به‌های این پسرهم که باغ وحشی ساخته بود و پیرمرد خیال میکرد باهرلقمه‌ای يك من پشم گر به میخورد. گاهی فکر میکردم اگرعالیه خانم نبود چه میکرد؟ خودش هم باین قضیه پی برده بود. این او آخر که در کار مدرسه پسر دیگر درمانده بودند عالیه خانم پسرش زده بود که بر خیزد و پسر را بردارد و ببرد فرنگ و دور از نفوذ پدر بگذارد در سخوان بشود یادم نمیرود که پیرمرد سخت وحشت کرده بود و يك روز در آمد که :

- اگر بروند و مرا اول کنند ...؟

و بدتر از همه این بود که همین او آخر عالیه خانم و پسرش هر دو فهمیده بودند که کار پیرمرد کاریک‌مرد عادی نیست .

فهمیده بودند که بعنوان يك شوهر بايك پدر دارند بايك شاعر پسر می‌برند . تا وقتی زن و بچه آدم باورشان نشده است که تو کیستی قضیه عادی است . پدری هستی یا شوهری که مثل همه پدرها و شوهرها وظایفی بهمه‌داری و باید باری ازدوش خانواده برداری که اگر بر نداشتی یا باری بر آن افزودی حرف و سخنی پیش می‌آید و بگو مگو بی - که البته خیلی زود باشتی می‌انجامد اما وقتی زن و بچه‌ات فهمیدند که تو کیستی - که تو در عین شاعری « گوته » نمودن را به خانلری و گذاشته‌ای و قناعت کرده‌ای باین که ناصر خسرو باشی یا « کلايست » را بنمایی - آنوقت کار خراب است . چرا که زن و بچه‌ات نمی‌توانند این واقعیت را ندیده بگیرند که پیش از همه این عناوین تو پدری یا شوهری و آن وظایف را بهمه‌داری اما حیف که شاعری نمی‌گذارد اداسان کنی . و آنوقت ناچارند که هم بتو ببالند و هم ازت دلخور باشند . پیرمرد در چنین وضعی گرفتار بود . بخصوص این ده ساله اخیر . و آنچه این وضع را بازم بدتر میکرد رفت و آمد شاعران جوان بود . عالیه خانم میدید که پیرمرد چه پناهگاهی شده است برای خیل جوانان اما تحمل آنهمه رفت و آمد را نداشت . بخصوص در چنان معیشت تنگی . خودش هم از این همه رفت و آمد بتك آمده بود که نمی‌توانست ازش درگذرد و بخصوص حساسیتی پیدا کرده بود که :

- بله فلان شعرم را فلانی برداشته و برده!

حالا نگو که فلانی آمده و باصرار شعری ازو گرفته برای فلان مجله یا روزنامه . پیرمرد خودش شعر را میداد بعد بو حشت می‌افتاد که نکند شعر را باسم خودشان چاپ کنند یا سرو تهش را بزنند ! و درین مورد دوم دوبار خود من موجب وحشتش بودم . يك بار در قضیه « پادشاه فتح » که گفتم و بار

دوم در قضیه «ناقوس» در «علم و زندگی» (۱). خودش که دست و پایش را نداشت تا کاری را مرتب منتشر کند. آنهایی هم که داشتند و این کار را برایش کردند - شامل و جنتی - گمان نمیکنم تجربه خوشی ازین کار داشته باشند. و این جوری میشد که کارهایش نامرتب درمی آمد و در باره او بیشتر جنجال کردند تا حرفی بزنند و او بجای اینکه کارش را شسته و رفته دست مردم بدهد خودش را دست مردم داده بود. يك بار نوشته ام که شعر را می براه کند. بجای اینکه هر قدری راهم چون خشتی سرچایش بنشانند. و اینجا اذعان می کنم که اگر دست و پای «پادشاه فتح» و «ناقوس» را شکسته ام بقصد این بوده است که گزک تازه ای بدست و لنگاری معاندان نداده باشم. و می بینید که این جوری بود که همیشه بیمار را از ورای چیزی با صفتی یا ذوق شخص ثالثی می دیدیم. بزرگترین خبط این بود که او خود را مستقیم پیش روی این آینه نگذاشت. همیشه حجابی در میان بود یا واسطه ای یا سلسله مراتبی. حتی پناه بردنش به مطبوعات سیاسی آن حزب چیزی درین حدود بود. در پس پرده قدرت آن حزب از توطئه سکوتی که در باره اش کردند پناهگاه می جست. بخصوص که آن حزب با پیری او شروع به جنبش کرد و او که يك عمر خوب خورده بود و طردش بود - حتی از اوراق «سرخ» که مدیرش روزگاری به نمکردگی او بالیده است. در اوراق مطبوعات آن حزب مجالی یافت و تا آخر عمر در بند این محبت ماند. آخر این هم بود که برادرش «لادین» سالها بود که از آن سوی عالم رفته بود و گم و گور شده بود و هیچکدام خبری از او نداشتند. هیچ یادم نمیرود که وقتی خانلری از حاشیه دستگاه علم به معاونت وزارت کشور رسید پیر مرد يك روز آمد که :

- مبادا بفرستند مرا بگیرند که چرا شهر را خراب کرده ای؟

البته بازی درمی آورد. اما در پس این بازی وحشت خود را هم می پوشاند. و خانلری که سناتور شد این وحشت کودکانه دوچندان شد. خیلی ها را دیده ام که در محیط تنگ این خراب شده بر سر کارهای هنری بدیگران حسد میبرند. حتی گاهی خودم را. اما او دوران حسد را سپری کرده بود و بازای آن وحشت

(۱) علم و زندگی - دوره اول شماره ۶. متن کامل ناقوس را در این شماره چاپ زدیم ص ۲۶ نه از این رو که بهانه بدست معاندان بدهد. از آن جهت که شعری را که نیمایش از همه دوست میداشت. بگفته می شامل و و شرا گیم. بهر حال بصورتی کامل در دسترس خواهند گانش قرار دهیم. (س. ط.)

میکرد. گمان میکرد همه در تعقیب او هستند. اینطور که مینمود یک عمر در «وای بر من» خودزیست.

بعد از قضایای ۲۸ مرداد طبیعی بود که می آیند سراغش. با آن سوابق خودش هم بوبرده بود که یک روز یک گونی شعر آورد خانه ما که برایش گذاشتیم توی شیروانی و خطر که گذشت دادیم. ماه اول یادوم آن قضا با بود که آمدند. یکی از دست بدهن های محل که روز گاری نو کری خانه شان را کرده بود و بعد حرف و سخنی با ایشان پیدا کرده بود. آن قضا با که پیش آمد رفته بود و خبر داده بود که بله فلانی تفنگ دارد و جلسه میکند.

پیر مرد البته تفنگ داشت اما جواز طاق و جفت هم داشت و جلسه هم میکرد اما چه جور جلسه ای؟ اصلا برای تعقیب او احتیاجی به تفنگ داشتن با جلسه کردن نبود. صبح بود که آمده بودند و همه جا را گشته بودند. حتی توی قوطی بودر عالییه خانم را. بعد که پیر مرد را دیدیم می گفت:

– شسته ای که یک مرتبه میریزند و می روند توی اطلاق خواب زنت و توی قوطی پودرش دنبال گلوله می گردند. اینهم شد زندگی؟

وزندگی او همینطورها بود. من ظهر که از درس برگشتم خبر دار شدم که پیر مرد را برده اند. عالییه خانم شور میزد و هول خورده بود و چه کنیم چه نکنیم؟ دیدم هر چه زودتر تر با کش را باید رسانند. و تا عالییه خانم از بازار تجریش تریاک فراهم کند رخت خواب پیمش را بکول کشیدم تا سر خیابان. و همان کنار جاده شیران جلوی چشم همه و افور را تپاندیم توی متکا و آمدیم شهر. تا برسیم به شهر بانی روز نامه های عصر هم در آمده بود. گوشه یکی از آنها بفرنگستانی نوشتیم که قبل منقل کجاست و رخت خواب را دادیم دم در ته راهرو و سفارش او را به خلیل ملکی کردیم که مدتی پیش از او گرفتار شده بود و اجازه ملاقاتش را میدادند. در همان اطاقهای ته راهرو مرکزی. ملکی حسابی او را پاییده بود و حتی پیش از آنکه ما برسیم پولی داده بود که آنجایی ها خودشان برای پیر مرد بست هم چسبانده بودند و بعد هم هر شب با هم بودند. اما پیر مرد نمی فهمید که این دست و دل بازی ها یعنی چه. تا عمر داشت بفر ساخته بود و حساب یکشاهی و صنار را کرده بود و روز بروز غم افزایش نرخ تریاک را خورده بود. این بود که وقتی رهایش کردند و ملکی به فلك الافلاك رفت شنیدیم که گفته بود: عجب ضیافتی بود! اصلا انگار به سناتور یوم رفته بود. بشکلی عجیب رماتیک گمان میکرد زندان بی داغ و درفش اصلا زندان نیست. و همان در سالهای ۳۱ یا ۳۲ بود که ابراهیم گلستان یکی دوبار با پی شد که چطور است فیلم کوتاهی از او بردارد و صدایش را که چه گرم بود و چه حالی داشت ضبط کند. دیدم بدنی

گوید. مطلب را با پیر مرد در میان گذاشتم. به لیت و لعل گذراندم و بعد شنیدم که گفته بود :

... بله. انگلیس ها میخواهند از من مدرک ...

و این انگلیسها - گلستان بودند که در شرکت نفت کار میکرد که تازه ملی شده بود و خود انگلیس ها همه شان با سلام و صلوات از آبادان به کشتی نشسته بودند. همیشه همینطور بود. وحشت داشت. تحمل معاش گسترده را نمیکرد. و گاهی حقیر مینمود و من همیشه از خودم پرسیده ام که اگر پیر مرد در زندگی چنین دچار تنگی نبود و دچار حقارت جزئیات - آنوقت چه میشد؟ اگر دستی گشاده داشت و بر مسند مجله ای از آن خود نشسته بود و دست دیگران را بسوی خود دراز میدید. و اگر توانسته بود این تنگ چشمی روستایی را همان در یوش بگذارد و بر گردد - آنوقت چه میشد؟ آنوقت خودش و کارش و نتیجه کارش بکجا میکشید؟

هر سال تابستان به یوش می رفتند. دسته جمعی، خانه را اجاره میدادند یا بکسی میسپردند و از قند و چای گرفته تا تره بار و بنشن و دوا درمان و ذخیره دود و دم - همه را فراهم می کردند و راه می افتادند. درست همچون سفری به قندهار در سینه جرت مته! هم بیلاقی بود - هم صوفه جویی می کردند. اما من میدیدم که خود پیر مرد درین سفرهای هر ساله به جستجوی تسلیبی میرفت برای غم غربتی که در شهر بآن دچار میشد. نمیدانم خودش میدانست یا نه - که اگر بشهر نیامده بود نیما نشده بود و شاید هنوز گالشی بود سخت جان که شاید سالهای سال عزرائیل را بانتظار می گذاشت. اما هر سال که بر می گشتند می دیدی که یوش تابستانه هم دردی از او در آورده است. پیر مرد تا آخر عمر یک دهاتی غربت زده در جنجال شهر باقی ماند. یک دهاتی باعجاب آمده و ترسیده و انگشت پدهان! مسلماً اگر درها را بزوش نبسته بودند و او در دام چنین توطئه سکوتی فقط به تریاک پناه نبرده بود که چنین لغت و آرام می کند - شاید وضع جور دیگری بود. این آخریها فریاد را فقط در شعرش می شد جست. نگاهش چنان آرام بود و حرکاتش، و زندگی اش چنان بی تلاطم بود و خیالش چنان تخت - انگار که سلیمان است به تماشای هیکل ایستاده و در تن دیوهان نیز قدرت کوییدن چنان عظمتی را نمی بیند. اما همیشه چنین نبود. بارها وحشت را نیز در چشمش خوانده ام. بخصوص هر وقت که از خانه می گریخت. و آخرین بار که غرش خشم او را شنیدم شبی در لانه خودمان بود. شش هفت سال پیش. شبی زمستانی بود و ایرانی و داریوش و فرید و احسانی بودند و شاید یکی دو نفر دیگر که پیر مرد هم سر رسید. کله ها گرم بود و هر کس حرف

خود را دنبال میکرد و چندان گوشی شنوای پیرمرد سررسیده نبود که بهر صورت توقعها داشت. آنهم در چنان جمعی. و نمیدانم چه شد یا ایرانی چه نیش ملایمی زد که پیر مرد از کوره در رفت. برخاست و باحرکاتی ابرایی چنان فریادها کشید که، همه ترسیدیم اما محتوای فریادها چنان استثنایه‌ای بود و چنان تمنای توجهی که من داشت گریه‌ام میگرفت. بزحمت آرامش کردیم. و از آن شب بود که دریافتم پیرمرد دیگر درمانده است. دیدم که او هم آدمی است و راهی را رفته و توان خود را از دست داده و آنوقت چه دشوار است که بخواهی بروی وزیر بغل چنین مردی را بگیری

مسخرگی هم ازوشنیده‌ام. ازمازندرانیه‌ها و ادهاشان. از تر کمن‌ها و از قیافه‌این دوست با آن خویشاوند و چه خوب هم از عهده برمی آمد. حتی گاهی فکر میکردم که اگر شاعر نشده بود یا اگر دردنیای گشاده‌تری میزیست حالا بازیگر هم بود. میبیک بسیار زنده‌ای داشت. با اینهمه وقتی کسی یا چیزی یا عددی یا مفهومی از گز آشنای او درازتر بود آنوقت باز همان پیرمرد ساده دهاتی بود با اعجابش و درماندگی اش. و بهمین طریق بود که پیرمرد دور از هر ادایی بسادگی در میان مسا زیت و بساده‌دلی روستایی خویش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند کمر بند خود را تنگ تر بست تا دست آخر با حقارت زندگی‌ها ماناخت شد. هم چون مرواریدی در دل صدف کج و کوله‌ای در گوشه تاریکی از کناره پرتی سالها بسته ماند. نه قصد سیر و سیاحتی کرد و نه آرزوی نشیمن بلند سینه زیبای زنانه‌ای و نه حتی آرزوی بازار دیگر و خریدار دیگری را. هرگز نخواست با کبکة احترامی دروغین این عفریته روزگار عفن مارا زیبا جا بزند و در چشم او که خود چشم‌زمانه ما بود آرامشی بود که گمان میبردی. شاید هم بحق - از سر تسلیم است اما در واقع طمانینه‌ای بود که در چشم بی‌نور يك مجسمه دوره فراغنه هست.

درین همه سال که با او بودیم هیچ نشد که از تن خود بنالد. هیچ بیمار نشد. نه سردردی - نه پادردی - و نه هیچ ناراحتی دیگر. تریاک بدجوری گول میزند. فقط يك بار - دوسه سال پیش از مرگش - شنیدم که از تن خود نالید. مثل اینکه پیش از سفر تا بستانه یوش بود. بعد از ظهری تنها آمد سراغم و بی مقدمه در آمد که:

... میدانم فلانی؟ دیگر از من کاری ساخته نیست...

از آن پس بود که شدم نکیر و منکرش. هر بار که میدیدمش سراغ کار تازه‌ای رامیگرفتم یا تر تیبی رادر کار گذشته‌ای بی‌جو میشدم. می‌توانم بگویم که

از آن پس بود که رباعی‌ها را جمع و جور کرد و «قلعه سقریم» را سرو سامان داد.



شب‌ی که آن اتفاق افتاد ما بصدای در از خواب پریدیم. اول گمان کردم میراب است. زمستان و دو بعد از نیمه شب، چه خروس بی‌مجلی بود همیشه این میراب! خواب که از چشمم پرید و از گوشم - تازه فهمیدم که درزدن میراب نیست. و شستم خبردار شده. گفتم: «سیمین! بنظرم حال پیرمرد خوش نیست» کلفتشان بود و وحشت زده مینمود.

مدتی بود که پیرمرد افتاده بود. برای بار اول در عمرش - جز در عالم شاعری - يك کار غیر عادی کرد. یعنی زمستان بیوش رفت. و همین یکی کارش را ساخت. اما هیچ بوی رفتن نمیداد. از یوش تا کنار جاده چالوس روی قاطر آورده بودندش. پسرش و جوانی همقد و قامت او همراهش بودند. و پسر میگفت که پیرمرد را بچه والداریاتی آورده‌اند. اما نه لاغر شده بود نه رنگش برگشته بود، فقط پاهایش باد کرده بود. و دو دودمش را بزحمت می کشید. و از زنی سخن میگفت که وقتی یوش بوده‌اند برای خدمت او می آمده و کارش را که می کرده نمی رفته. بلکه می نشسته و مثل جغد او را می پاییده. انقدر که پیرمرد رویش را بدیوار می کرده و خودش را بخواب میزده. و من حالا از خودم می پرسم که نکند آن زن فهمیده بود؟ یا نکند خود پیرمرد وحشت از مرگ را در پس این قصه می نهفته؟ هر چه بود آخرین مطلب جالبی بود که از شنیده‌ام. آخرین شعر شفاهی او و او خیلی از این شعرهای شفاهی داشت... هر روز یاد روز یکبار سری میزدیم. مردنی نمی نمود. آرام بود و چیزی نمی خواست و در نگاهش همان تسلیم بود. و حالا...

چیزی بدوشم انداختم و دویدم. هرگز گمان نمی کردم کار از کار گذشته باشد. گفتم لابد کتری باید خبر کرد یادوایی باید خواست. عالیه خانم پای کرسی نشسته بود و سر او را روی سینه گرفته بود و ناله میکرد:

- نیمام از دست رفت!

آن سر بزرگ داغ داغ بود. اما چشم‌ها را بسته بودند. کوره‌ای تازه خاموش شده. با زهم باورم نمی شد. ولی قلب خاموش بود و نبض ایستاده بود. اما سر بزرگش عجب داغ بود! عالیه خانم بهتر از من میدانست که کار از کار گذشته است ولی بی‌تابی میکرد و هی می پرسید:

- فلانی. یعنی نیمام از دست رفت؟

و مگر میشد بگویی آری ؟ عالیه خانم را با سیمین فرستادم که از خانه ما بدکتر تلفن کنند . پسر را پیش از رسیدن من فرستاده بودند سراغ عظام السلطنه - شوهر خواهرش . من و کلفت خانه کمک کردیم و تن او را که عجیب سبک بود از زیر کرسی در آوردیم و رو بقبله خوابانندیم . وحشت از مرگ چشم های کلفت خانه را که جوان بود - چنان گشاده بود که دیدم طاقتش را ندارد . گفتم :

- برو سماور را آتش کن . حالا قوم و خویش های آیند .
و سماور نفتی که روشن شد گفتم رفت قرآن آورد و فرستادمش سراغ صدیقی که به نیما ارادت می نداشت تا شبی که قسمتی از « قلعه سقریم » را از دهان خود پیرمرد در خانه ما شنید . و تا صدیقی برسد من لای قرآن را باز کردم . آمد : « والصفات صفا ... »

جلال آل احمد

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

۱۱۱